

محمود درویش:

در ایستگاه قطاری که از نقشه فروافتاد

ترجمه تراب حق شناس



علف، هوای خشک، خار و کاکتوس روی ریل.
آنجا شکلِ اشیاء در پوچی بی شکلی، سایه‌ خویش را می جوَد...
آنچه آنجا ست عدم است، بسته به بند... و به نقیض اش محصور
دو کیوتر صحرائی بال گشوده اند
بر فراز سایه بان اتاقکی متروک در ایستگاه.
ایستگاه به یک خال می ماند که در جسم مکان ذوب شده
آنجا دو سرو لاغر چون دو سوزن بلند
ابری زرد و لیمویی را گلدوزی می کنند
و زنی جهانگرد از دو صحنه عکس می گیرد:
یکم: خورشید که بر بستر دریا دراز کشیده
و دوم: تهی بودن نیمکت چوبی از ساک مسافر

(طلای ریاکار آسمانی از صلابت خود دچار ملال است)

در ایستگاه ایستادم... نه در انتظار قطار
و نه برای علائق پنهانم به زیبایی شناسی چیزی در دوردست
بل تا بدانم چه شد که دریا دیوانه گشت و مکان چون کوزه ای سفالین در هم شکست
و کی به دنیا آمدم و کجا زیستم
و پرندگان چگونه به جنوب یا شمال مهاجرت کردند
آیا آنچه هنوز از من به جا مانده بسنده است تا آن خیالواره سبک وزن
بر تباهی واقعیت چیره شود؟
آیا آهوی من هنوز آبستن است؟

(عمر ما گذشت، چه گذشت عمر ما و راه به سوی آسمان طولانی ست)

قطار چون افعی نرم خویی از سوریه به مصر می رفت
و سوت آن پنهان می کرد بع بع بزهایی را که صدایشان از ترس گرگ های حریص گرفته بود.
تو گویی فرصتی خرافی بود تا گرگها دوست شدن با ما را بیاموزند.
و دودش بالاتر می رفت از آتش روستاها که دروازه شان باز بود
و به سان درختان نونهال از طبیعت سر بر آورده بودند.

(زندگی بدیهی بودن است و خانه همام چون دلهمان در هاشان باز)

مهربان بودیم و ساده دل: می گفتیم سرزمین سرزمین ما ست
قلب نقشه هرگز به مرضی از بیرون مبتلا نخواهد شد
و آسمان با ما سخاوتمند است و بین خودمان ما به عربی فصیح سخن نمی گوئیم جز به ندرت:
به هنگام نماز و شب های قدر.
اکنون ما شبانه با ما به گفتگو می نشست: «با هم زندگی می کنیم.»
و گذشته مان ما را سرگرم می کرد: «اگر به من نیاز داشتی، بر می گردم.»
مهربان بودیم و رؤیا پرداز
و ندیدیم که فردا قربانیش، گذشته، را می دزدد و می کوچد

(اکنون ما تا لحظه ای پیش گندم و کدو می کاشت و دره را به رقص وا می داشت)

غروب در ایستگاه ایستادم
آیا هنوز دو زن به صورت یک زن که رانش را با آذرخش جلا می دهد آنجا ست؟
دو موجود اسطوره ای، دو تا هم دوست هم دشمن، دو همزاد بر بام های باد
که یکی با من معاشقه می کند و دیگری به قصد جانم می جنگد؟
و آیا خون ریخته شده هرگز حتا یک شمشیر را شکسته است تا من بگویم:
الاهه نخستینم با من است؟

(باور کردم ترانه دیرینم را تا واقعیت کنونی ام را دروغ جلوه دهم)

قطار سفینه ای بیابانی بود که پهلو می گرفت... و ما را می برد
به شهرهای واقعی خیال، آنگاه که به بازی معصومانه با سرنوشت نیازمند بودیم.

پنجره های قطار منزلتی افسونگرانه در زندگی عادی دارند: همه چیز می دود.
درختان و افکار و موج ها و برج ها در پی ما می روند.
عطر لیمو می دود. هوا و دیگر چیزها می دود و حسرت به دوردستی ابهام انگیز،
و قلب می دود.

(همه چیز همآهنگ بود و ناهمآهنگ)

در ایستگاه ایستادم
منزوی بودم به سانِ اتاقک سوزنبان در آن ایستگاه.
به سان غارت شده ای بودم که به صندوقچه اش می نگرد و می گوید:
آیا آن مزرعه، آن گنج از آن من بود؟
آیا این خطه لاجوردی سرشار از رطوبت و ژاله شبانه از آن من بود؟
آیا روزی از روزها، گاه در شکنندگی و جسارت شاگرد پروانه بوده ام
و گاه همکار او در استعاره؟
آیا هرگز از آن خویش بوده ام؟ آیا خاطره با من بیمار می شود و تب می کند؟

(رد پایم را بر سنگی می بینم، آن را ماه خویش می پندارم و ایستاده سرود می خوانم)

مرثیه ای دیگر و من خاطراتم را می کشم با ایستادن در ایستگاه.
دوست ندارم اکنون این علف خشک و فراموش شده را،
این نومیدی پوچ را که سرگذشت فراموشی را در این مکان جیوه ای می نگارد.
و دوست ندارم بابونه را بر گور پیامبران.
دوست ندارم که نجات خویش را در مجاز بجویم،
حتا اگر کمانچه از من بخواهد که پژواک خویش باشم.
دوست ندارم جز بازگشت به حیات خویش،
تا پایانم روایتی از آغازم باشد.

(به سانِ طنین زنگهایی: زمان همینجا در هم شکست.)

وقتی زخم شصت ساله شد ایستادم.
در ایستگاه ایستادم نه در انتظار قطار یا فریاد شوق آنان که از جنوب به سوی خوشه های گندم باز می
گردند،

بل برای آنکه ساحل زیتون و لیمو را در تاریخ نقشه ام حفظ کنم.

آیا این... همه اینها از آن غیاب است و آنچه از تکه پاره های غیب به جا مانده از آن من؟
آیا شبم از کنارم رد شد و از دور، دست تکان داد و ناپدید شد؟
و از او پرسیدم: آیا هر زمان که بیگانه به ما لبخند زد و سلام کرد آهو برای بیگانه ذبح می کنیم؟

(پژواک چون میوه کاج از من فرو افتاد)

هیچ چیز جز حس درونی ام مرا به سوی خویش رهنمون نیست
دو کیوتر آواره صحرایی نامه های تبعید را بر شانه هایم تخم می نهند
و آنگاه به ارتفاعی رنگ باخته پرواز می کنند
زنی جهانگرد رد می شود و از من می پرسد:
آیا ممکن است از تو عکس بگیرم برای پاس داشتن حقیقت؟
گفتم: منظور چیست؟
گفت: آیا ممکن است عکست را بگیرم همچون ادامهء طبیعت؟
گفتم: ممکن است... همه چیز ممکن است.
پس عصر به خیر، دیگر رهایم کن و مرا با مرگ... و با خودم تنها بگذار!

(در اینجا حقیقت چهره ای منزوی و یکتا دارد... سرود سر خواهم داد)

تو خودت هستی حتا اگر ببازی. من و تو دوتاییم در گذشته
و یکی هستیم فردا. قطار گذشت و ما بیدار نبودیم
پس برخیز بی نقص و امیدوار، بی آسیب و خوشبین
اینجا هیچ کس را جز خودت انتظار نکش.
اینجا قطار در نیمه راه ساحلی از نقشه فرو افتاد
آتش درگرفت در دل نقشه و سپس زمستان دیررس آن را خاموش کرد
چقدر عمر ما گذشت، چه گذشت عمر ما
پیش از آنکه به نام های نخستین خویش بازگردیم:

(به آن که مرا از دوربین برج نگهبانی می بیند می گویم: ترا نمی بینم. ترا نمی بینم)

مکانم، همه مکانم را گرداگرد خویش می بینم.
خود را در مکان می بینم با همه اعضا و نامهایم.
درخت نخل را می بینم که زبان عربی فصیح را از اشتباهات لغوی من می پالاید.
عادت های شکوفهء بادام را می بینم که ترانه ام را برای یک شادی ناگهانی آموزش می دهند.

رد پایم را می بینم و پی می گیرم.
سایه ام را می بینم و آن را از دره برمی گیرم با موجپینه زنی داغ دیده از اهالی کنعان.
می بینم آن جاذبه نامرئی را که از زیبایی تمام و کمال و فراگیر
در جاودانگی تپه ها جاری ست، و نمی بینم تیرانداز صیادم را.

(خود به مهمانی خویش می روم)

هستند مردگانی که بر گرد قبر خویش آتش می افروزند.
و هستند زندگانی که برای مهمانشان شام تدارک می بینند.
واژگان به حد کفایت هست که مجاز را از حوادث فراتر برد.
هرگاه مکان را افسردگی گرفت، ماهی مسین آن را روشن می کند و گسترش می دهد.
من مهمان خویشم. مهمان نوازی اش مرا شرمسار خواهد کرد و سرشار از شادی
سخن نفسگام را می بندد و واژه ها در اشک دشوار خاموش می شوند
مردگان با زندگان نعنای جاودانگی می نوشند
و سخن از قیامت را به درازا نمی کشانند

(هیچ قطاری نیست. هیچ کس قطار را انتظار نخواهد کشید)

میهن ما قلب نقشه است.
قلب سوراخ شده آن همان گونه که سکه را در بازار آهنگران سوراخ می کنند.
آخرین مسافری که از نقطه ای در سوریه به سوی مصر رفت بازنگشته است تا
مزد تیرانداز را به خاطر اضافه کارش بپردازد آنطور که بیگانگان انتظار دارند.
او باز نگشته است و گواهی مرگ یا زندگی اش را به همراه ندارد
تا پژوهندگان علم قیامت معلوم کنند که او در چه فاصله ای از بهشت جای خواهد گرفت.
چقدر معصوم و احمق بودیم آنگاه که به پرچم ها و اسب ها دل بستیم،
و ایمان آوردیم که بال عقابی ما را سرانجام به عرش خواهد برد!

(آسمان من یک اندیشه است و زمین بهترین تبعیدگاهم)

تنها چیزی که باور دارم حس درونی ام است
برای استدلال ها گفتگوهای محال هست.
برای داستان آفرینش تأویل های طولانی فیلسوفان.
برای اندیشه ای که من از جهان خویش دارم خللی هست ناشی از کوچ.

برای زخم ابدیم دادگاهی هست بدون قاضی بی طرف.
دادرسان که از حقیقت خسته اند می گویند: خلاصه کلام اینکه حوادث رانندگی امری عادی ست
قطار از نقشه فرو افتاد و تو در اخگر گذشته سوختی و این تجاوز نبود!
اما من می گویم: خلاصه کلام اینکه من جز به حس درونی خویش به چیزی دیگر باور ندارم.
و هنوز زنده ام.

ترجمه از متن عربی منتشر شده در روزنامه القدس العربی چاپ لندن، 15 مه 2008،
با توجه به ترجمه انگلیسی آن از سنان أنطون:

At the Station of a Train Which Fell Off the Map